بفضل خلاق زمین و زمان و صانع مکین و مکان

دستنبوی دست شائقین عبارت آرائی نسخهٔ جامع نکات قواعد ضوابط سخن سرائی المسمی به

رسالهٔ جواهر منظوم صهبائی

مصنفهٔ استاد سخندان نکته پردازی جناب مولانا امام بخش مغفور دهلوی المتخلص به صهبائی

در مطبع نامی منشی نولکشور بکمال حسن و زیبائی طبع شد

رساله جواهر منظوم صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

نظم رباعیات معما از صهبائی هیچمدان
مشتمل بر نود و نه نام خالق انس و جان

از دُرّ عدن به بست نظم گهرم | وز لولوی تر خوش بست سلک دُررم
نظم از نام حق معما دارد | تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

هر کس که در سوال پیش تو گشود | لطف تو مراد بر سوالش افزود
در جود تو گر برد کسی نام ابا | زان حرف ابا به غیر تو ننمود

ایضاً

از نام تو کام جان برد آسایش		وز ذکر تو می برد زبان آرایش
کس سعی در افزونی تامت چه کند		کانراست زخود بخویشتن افزایش
	الله	
یارب بخلق تو حال ابتر دارد		از لطف تو چشم فیض یکسر دارد
می آید عالمی زهر سو لب خشک		گردد گر چشمه لطف نم بر دارد
	الرحمن	
زاهد سود تا ز بند بیچ چه شود		گوئی گر وصف یار خویش تا چه شود
هردم داغی فزوده ام بدل اگر		آخر همچون چمن شود بد چه شود
	الرحیم	
هردم دل غم کشیده ام از حد بیش	[illegible]	از جور و جفای هجر میگردد ریش
پیچید شب این دل بلا دیده من		همچون سر زلفی که بپیچد بر خویش
	الله	
در شوق تو قتل عالمی زخود وارسته		صبر از دل و رنگها از رخ بگسسته

[illegible]

می کرد خیال کام دلها در وی		بی مهر لب لعل بهم پیوسته
	۲ رحمن	
ای ناز ترا غارت دلها شده خو باری شده آن دو چشم و آن زلف بهم		در بردن دل نموده چشم تنگ و بر من کردند صد فسون چون جادو
	۳ رحیم	
ای ره بدل جهان ز جور غم را آن کو نبود شنیده دلش آرید		دی بی همی از تو خاطر خرم را یکسر آشفته می کنی عالم را
	۴ ملک	
عمری بنهاد آن چشم کافر کیش آخر ز دهان او بصد وسواس		زالماس خیره ناز بهر دل ریش نیم لبش آمده بکام دل خویش
	۵ قدوس	
زلفش بپشت شده پیچان ابرش از بس بهوای حور بر خود پیچید		با دل گفتم زچیست گفتا زین پیش آویخته زلف دوست با تا خویش

[illegible]

سلام

خوبان که شکیب از دل ناکام برند — از چشم تو طرز غمزه و دام برند
جائی که رخ تو هست از مه چه سخن — نه بارخ مهوشش از مه نام برند

مومن

در فکر خط و زلف خود ار پردازی — گوئی کروند مور و مار انبازی
پندار نیش که مار در آب و تنست — گر دیده نم بعکس مو بنوازی

مهیمن

هر کس تاب سهیل را شد بنده — بر خیرگی نگاه او زن خنده
گو چهره یار بین چو زد دیده بپوش — بر جای سهیل بین مه تابنده

عزیز

خورشید بخویش داشت این پیش گمان — کاین چرخ نیاورده نظیرش بجهان
چون قصهٔ آفتاب از رویش گفتم — خور یافت رخ چو خویش را نام و نشان

ایضاً

بیگانه ز من نگار جادو فن من چون دیده غیر اشک دامن بگرفت	۱۰	از حیله خصم دوست شد دشمن من دامن دیگری زد از پی کشتن من
	جبار	
افسوس زمانه که فارغ ز اغیار اکنون شب هجر ما دراز است ای کاش		هر روز و شب ما گذشت در وصل نگار زلف جانان بکف رسد دیگربار
	ایضاً	
گفتم فارغ شوم ز رنج ایام یک خال نمود از میان زلفش	۱۱	تا کی گردم بعشق خوبان ناکام آخر شد آرزوی دانه و دام
	متکبر	
هرچند ز عود و چنگ باشد نغمه نقش یک بم دل از زند از ناله	۱۲	گر شوق نه زد زخمه بود بی نغمه باری باشد برابر صد نغمه
	خالق	
دل در پی رخ هوس گشاید چکنم		از نقش جهت آن رخ نماید چکنم

[illegible]

بگشاده زبهراو در معنی لیک ‌ ‌ ‌ ‌ دل خویش بجای صورت آید چکنم

ایضا

برداشت چو زلف خود زرخ آن مه جشان ‌ ‌ ‌ ‌ گر وید ز ابر گوییا ماه عیان

زانسان که کلف زمه نمایان گردد ‌ ‌ ‌ ‌ بر چهره ماه من همین خال چنان

13

باری

ای از تو چمن زخرمی گیرد کام ‌ ‌ ‌ ‌ وی از تو بهار سرخرو از ایام

هر مرغ که در چمن زند ناله ز شوق ‌ ‌ ‌ ‌ میسازد از تو هر یکی از بر نام

14

مصور

حال من و شوق قدم آن شه بین ‌ ‌ ‌ ‌ هر دم از شوق چشم من در ره بین

جائیکه عزیز باشدش بنشانم ‌ ‌ ‌ ‌ اما ز غرور پای او بر مه بین

15

غفار

گو قصه غیر پیش دلبر برود ‌ ‌ ‌ ‌ ور ذکر رقیب زشت گوهر برود

نام دل یا کی به پیشش به برید ‌ ‌ ‌ ‌ نام دل غیر خود و در آخر برود

قهار

گر در شب مه به گلستان می گردد | بر چهرهٔ او عرق عیان می گردد
دامن چو زند بکینم آن مه به کمر | از باریکی کمر نهان می گردد

ایضاً

از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان | مشاطه زد ش دو خال از بهر نشان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر | لیکن سببی نمود اندیشه از آن

وهاب

هر چند کسی گرد نگاپو گردد | مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن رقیب شود چو پیشش | از آن دل از دو چار با او گردد

ایضاً

ای آنکه طپان زشوق تو بسملها | سوی تو کشیده عالمی محملها
در جلوه گهت که فرششِ از دیدهٔ ماست | آشفتهٔ صورت تو باشد دلها

ایضاً

عمر لیست ز فرط شوقم از خود رست نام لب او که خوانمش بی پایان	۱۸	از هر دو جهان بیاد او دل بسته در ول لب خود بخود بود پیوسته

رزاق

ای گل بچمن طپان چو بسمل زرخت شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ	۱۹	خجلت زده گشت ماه کامل زرخت خورشید بکوه گشت بیدل زرخت

فتاح

تاجیکه بفرق تست ای شوخ نگار از تاج انچه بر سر آید از خویشتن کن	۲۰	زیبای سر تو نیست از سر بردار وز گوشه او زلف بر نگے بگذار

علیم

بر روی چو خویشتن گشت ابر وشن عیان آن مهر چو از کینه به لطف آمد باز	۲۱	خورشید بخویش ماه را داد قران انداخت ز دامن انچه بود شن میان

قابض

هم لاله ز داغ رشک و لخون از روی		هم بید مؤله است مجنون از روی

[illegible]

نام رخ مه بدل چه آید پشتش	۲۲	یک مرتبه هست آخر افزون از دو
	باسط	
ای از تو نقاب رخ خود بگشادن ای بحر دل از آب لا اسامه را	۲۳	از دلشدگان بر سر جان دادن هر گوشه بده آنچه بباید دادن
	خافض	
حسنش که برنگ ماه انور بینی آخر ز آتش رخ ببین تمام اندازش	۲۴	چون خور بینی اگر بکر ببینی زانگونه که هر دمش فزون تر بینی
	رافع	
چون رفت ز خلوتم سحرگاهان یار دیدم از شوق تا بدل گرد و از دو		بنمود خور از منظر مشرق دیدار گردید چو آن در آفتاب آخر کار
	ایضاً	
گیرم که تراست سخن بی پایان در دل اول تمام گو در آخر		بی صرفه مکن خرج کلام آیان با پایانش کن بد آنچه بینی شایان

[illegible]

آخر آن که نو باشد بدل آن بی آن کی شود و بد آنچه بینی شخیم هست و مراد از آن ... است چو پایانش شود بدل از آنگه ... رافع شود ۱۲

[illegible]

	ایضاً	
افتد بخیال او بهر جا دیده شد بی رخ او چو ابر باران مژگان		ماندست ز انتظار او وا دیده دور از لب یار گشته دریا دیده
	معمّا	
آن نکته که بُد ز چشم اندیشه نهان پیچیده چه استخوان شکستیم اینجا		کردیم بسعی فکر بر جمله عیان تا مغز سخن نمود صورت ز میان
	فدل	
سوزیم ز بسکه داغ صبح و محن می سوزد آتش غم ای ساقی دل		آمد شب و روز جای دل در گلخن از می قدحی و قطرهٔ بر دل زن
	ایضاً	
گل در چمن از رخ نگارم خجل ست مانند بسنبلی که افتد در آب		نرگس از چشم یار من منفعل ست نقشی که ز زلف دوست بر بحر دل ست
	ایضاً	

تا کی کس جام درد و غم آشامد
چون مدت عمر از نهایت بگذشت
ترسم این رنج دل بمرگ انجامد
از ناوک درد سینه قندیل آمد

۲۷ سمیع

ای آنکه ز لعل تست عالم سرشار
از باده خود انچه هست دندانت براوست
ساقی چه شدی تنگدلی را بگذار
هم دردی آن بمهر با من بسپار

۲۸ بصیر

چون فاخته هر که در گلویش طوقست
هر جا خواهی بران رخ مهوش بین
زان نخیرت سرو در دلش صد ذوقست
بر رنگ وش تمام جای چشم شوقست

۲۹ حکیم

ای جمله ز جور رشد سرو سامانت
مقبول تو سر گشته ای منه بود
یک حرف نبود و یاد از احسانت
همچون دل من که کرده ام قربانت

۳۰ عدل

هر دم ز وصال در دل افتد هوسی
هر لحظه خیال قدم از شوق بسی

دل میگوید که این یار وافعی ست ... هر که چشم فتنه بز لفین کسے

ایضا

چاک از مژه اش بسینه باشد صد جا ... دل در زلفش بود گرفتار بلا

همچون تیر ست سینه را مژه اش ... چون طوق بود سراد دل زلف دوتا

۳۱ لطیف

آید چو خزف بدیده گوهر لب او ... ریزد نگهم به چشم اختر لب او

شد سبزه چو دود خطی زخش در چشم ... شبنم گردید در دل اخگر لب او

۳۲ خبیر

دستش ید بیضا بود و مهد و نشش ... رشک لب عیسی است لب خاموشش

یعقوب ازگم گشته خود چیست خبیر ... چون شد خبر چاه زقن در پیشش

۳۳ حلیم

از خوف رقیب کو همے خاید زاثر ... پنهان شده زعاشقان جانباز

هشدار که پای خصم از جای برود ... گردی دمے از لطف بما گر دمساز

عظیم ۳۴	
هر لحظه خمار دل مکدر سازد	طبعم ز پی شراب مضطر سازد
در دور مغان گهی کنم طی ره دور	گر قطرهٔ می لب طلب تر سازد
غفور ۳۵	
یارب گنهم بسکه از حد افزود	گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود
آری ناجی شد آن کسی کس از غم	یا غفور از دیده جز اشک نبود
شکور ۳۶	
زانگه که براه عشق رفتم از سر	در سینه دلم نبود چندین مضطر
دل کو از سوز هجر نالد هر دم	اول حالش وگر بد آخر دیگر
علی ۳۷	
شوخی که براه غیر از من برگشت	گشتم آشفته از پیش در دشت
بعد از عمری بچشم آمد آن ماه	پس همره دیگران بچشم بگذشت
کبیر ۳۸	

هرکس گردید لهو و بازی کامش	غیر از حسرت نمید بد ایامش
بیکار مشو که در جهان دل از کار	برخود افزاید و برآید نامش

۳۹

	حفیظ
گردید خطی که گرد رویش حاصل	گویی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقه دام بهر صید دل ماست	از بسکه نشست نقش خطش بر دل
	۴۰ مقیت
ای آنکه براه جستجو بی تابی	یک رحمت او ست هر کجا بشتابی
یک قطره ازو بگو هر جا بینی	در صورت بحر دل همان دریابی
	ایضا
وی قصه بخویش و رسیان آوردیم	چون گوش نکردیش گر بشمردیم
نام دل صد رقیب بیخود خواهی	بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم
	۴۱ حسیب
ما قصه حسن را شنیدیم همه	بر حرف سمنبران رسیدیم همه

نام رخ حور و مهر با هم گفتند	۴۲	هر یک پایان نداشت دیدیم همه
	جلیل	
خوبان که ز ما مهر او دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسان بهانه زین دام		هردم ز کفین نشان مرا دل گیرند
	ایضاً	
ای برده دل از سر و نقد دل جو		وی ریخته خون گل بآن رو نکو
گو نازبخویش باش فارغ ز دلم		در زلف تو خود بجو در دل از من مجو
	۴۳ کریم	
گو مدت عمر ماندم از وی ناکام		روز عیشم ز هجر شد تیره چو شام
وز جذبه شوق آخر اندر دم نزع		حاصل نشده کام دل از آن ماه تمام
	۴۴ رقیب	
یکبار بخصم زاز خطا گو مخروش		بر وصل و در روزه کبر و نخوت مفروش
در دیم اگر نشاط هر از وی غم نیست		از قرب دل آمدست آئینه روشن

[illegible]

الضیا

ای حیف که از تغافل بهر و هم تو — بیرون شده ام ز خاطر خرم تو
در من چه اثر کند نشاط دو جهان — چون شده در بر دل اکنون غم تو

مجیب

آن لعل اگر چه با لعل او دلجوست — اما ز لفش سیه دل و افعی خوست
گر ز لفش دهد دهن پنهان ز لبش — گیرم ز لب آنچه که آن ز لف بر او ست

واسع

آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان — دیدیم از و جفا و رحم از دگران
هست آنچه ز جور و ستم و ظلم از و — دارد دل ما و مهر آخر به کسان

حکیم

عالم گرد ز نعره مدهوشان — آشفته چو دستار سر مدهوشان
صد دل از خود شده ز مستان — یکدل شده در رنگ خم مدهوشان

ودود

[illegible]

بودند دو دل همدم شاه خوبان	وز دلبر خود همیشه خرم بجهان
تا بر دل ما تو نیز آری رحمت	آریم از آن دو دل یکی بر زبان

۲۹

مجید

آن شوخ که رشته محبت بگسیخت	پیمان بشکست چون صد عاشق بریخت
دیدی که بروی ما چسان بود ادا	رفت و دل ما همه از زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این درد سرگذاری چه شود	دست از من بیچاره بداری چه شود
آنکس که از دست جام رز بزم جهان	تنها او و دلش بدست آری چه شود

ایضاً

هر چند سمنبران عالم دیدیم	در عشوه و دلبری چه او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر نه نمود	هر دوم لب و زلف با هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس را بده از می جرعه	اگیر ز عیش جهان پیاپی جرعه

آشفته خم شده دل از جمله شهر		هر طائفه یکیک کشد از وی جزیه
	باعث	
عیسی نمود چون عیان معجزه را		لعلش در خواست امتحان معجزه را
تا تمام آن لب از دو عیسی رفته		آخر چون خویش یافت آن معجزه را
	شهید	
ای باد صبا بسوی آن ترک خطا		یک ره گذر و ببر پیامی از ما
یکبار نیامدی و بر خاک رهت		گو عمر آخر تمام شد دل شده را
	حق	
عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت		او خواست که جنس دل از و گیرد مفت
چون دیده خصم آن تمام عیان		در ما ز میان نمود و آخر بنهفت
	وکیل	
گر کار جهان الم فزاید چه عجب		در ناله عمر ز لب بر آید چه عجب
چون لاله برین چمن ماتم زدگی		گر دل داغی ز خود نماید چه عجب

ز میان دل نماید وکیل گردد ۱۲

	قوسی	
یارب هر کس ز شوق آتش افروز چون دیدهٔ عاشق شده هر جانب		گر دیده براه تو سعادت اندوز سر سو افشانده یکی و اشک از سوز
	متین	
آنکس که کند بوسهٔ لعلت حاصل هر کس نگهی در آن لب میگون دید		گرد آب بخشش همچو فلاطون منزل چشمش خود را شمرد مست بیدل
	ولی	
نیمی ز لبش بداد دل خواست رسید چون دید کزین طلب ز کف آنهم رفت		دل طالب هر دو لب آن نیز ندید دل نیمهٔ لب همان مکرر طلبید
	حمید	
چون پرده ز کعبهٔ رخ آن ماه کشود چون زلف نمود خویش را بر دهنش		آن خال بر آن چو حجر الاسود بود آن خال که سر نمود آخر نه نمود
	محصی	

آنکس که زنخل نفع کس روزی نیست | چون نخل بی بر کسش در پی نیست
پرساز در و شراب ساقی که شد ایم | محتاج ظرف چینی که در وی نیست

ایضاً

لعل لب تو فزاید م جان ساقی | باشد و بهشت چشمه حیوان ساقی
گرد دچون جام خالی اکنون نیست | چشمت باده دهد بمستان ساقی

۵۹

اسیری

این صبح بگو که گرونادر دل است | خورشید مخوان که آتش سرد وست
این سینه سیاه خالی از درد دلم | دیدار آخر زجذبه درو کست

معتمد

هرکس بتلاش باز اند زتگ و پوست | چشم دو جهان بجانب جلوه اوست
عالم شب یلدا ست زپیچش لیکن | میگرد دمشرق ارنماید رخ دوست

محبی

گر دون ز دیده او بغیر از غم نیست | در حلقه اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر لبان دندان گشته	٦٢	دیدیم آخر امان بگلها هم نیست
	ممیت	
ای داشته در نقاب آن روی نکو قربان صبا شوم که برداشت نقاب	٦٣	وی کرده ز من نهان لب عیسی خو بنمود و تا شده خود و بنمود هم رخ تو
	حی	
دستت چو رسد بر دل ماست راز دل خواست کناره گیر از وی لیکن	٦٤	سازد بهر روی دل در لطف فراز روی زیباش نقد دل جوید باز
	قیوم	
از بسکه فتاد حسن یارم دلجو لیکن نبود در حسن و آن خورشید	٦٥	خوبان آیند در پیش از هر سو هر دم جوید کناره از مه رو
	واجد	
یارب عالم ز باده لطفت مست ابری و بحر ناشده تشنه تست		نعمت بخشی بمنعمان از هر دست در پیش تو هر چه اورد خاکست ٦٦

	۹۶ ماجد	
هردم دارم خیال آن روی عجب حاجت نبود به بند زنجیر کسی	۹۷	هر شب ز زبان لف دردل افتد بوی راضی گر دیده اسیر زلفین کسی
	واحد	
روزی در خلوتش نشستم با آه سر کرد کسی از دو دل دیگر هم	۹۸	گفتیم از حال دل بآن حسن پناه نام دل ما از آن دو دل گشت تباه
	صمد	
آن حسن لطافتی که باشد دلجو ای ماه تمام از تو باقی چه بود	۹۹	ایزد همگی داد بآن روی نکو زان جمله نشان میم اندر رخ تو
	قادر	
عاشق که بود شغل محبت کارش در اول افتاده بنقش گره		امروز چه پرسی ز دل بیمارش و آخر گردیده در دل یارش
	ایضا	

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم	حرفی از ماه و مهر انور گفتم
از قدر نبود اعتبارش اول	این حرف باد و عبث مکرر گفتم

ایضا

در مجلس این قدر نیام ظرفی	کز من در گوش او رساند حرفی
آری من خود کیم که پیشش [illegible]	در نام صفدر از قدر نباشد ظرفی

مقدر

ای چشم من از گهر بساطی پرداخت	چون دید فلک بسوی آن گوهر تاخت
گوهر بکمر فزود مفتاز دزدی	لیک انچه ربوده بود آخر انداخت

ایضا

شب بر سر بام ناگه از جنبش باد	طرفی ز نقاب عارض خود بگشاد
چون دید رخ تو ماه بیخود گردید	پس روی بخاک سود و در پا افتاد

مقدم

امروز به بزم وصلت ای ماه تمام	هستند اغیار دور از لطف مدام

گیرم کام دهن ز لعلت آمسه	شد نقدش اول از خودم چون یا آم

مؤخر

بین بر سپهر یکسب بلائی رفته	هر جا سپهر سیاه چو گدائی رفته
از بجل تو ساقی شده دل از محمود	هر یک ز جای خود بجائی رفته

اول

دل را فکند چو داغ غفلت سیکن	از وصل بود همیشه در سیر چمن
کثرت نگرد دید بر رخ یار نقاب	گر بگسلی از هم شود آن بر روشن

آخر

هر چند نگاه نامکرر شتافت	در زیر نقاب راه دیدن نشگافت
لیکن چو زدود عشق مرآت صفا	از عکس رخت تمام اول دل یافت

ظاهر

قدر سخن ست لبسکه موقوف تلاش	از اهل هنر است هر دو ایش
هر کس خواهد که گوید از یاران	گو نام نحات یشن لیکه در پی فاش

باطن

گر در شب پاره آن شبه حسن جمال — از پرده نماید رخ خورشید مثال

از بسکه ز خود تهی شود از شرمش — از بام رباط مه نماید چو هلال

والی

تا چند بود ز زاهد کبر فروش — در وعظ و نصیحت اینهمه جوش و خروش

هر گه سخن در آید آن غارت عقل — نی دل در وی بجا بماند نی هوش

متعالی

در طبع تو از غیر نشاط و طرب است — با من بچنین گره ز روی غضب است

صد مرتبه گفتمت شود دل چشمی — یک تیغ بلش دیده باشی عجب است

بر

یک جلوه چو حسن بحجاب تو کند — مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند

این پاره ابر کامده بر رخ ماه — دل ز خود یاد از نقاب تو کند

تواب

ذاتی تو بعید نفس عیسی	صد مرده بیک سخن نمودی احیا
از بسکه حیات عالمی در تست	با شی تو بما چنانکه جان با اعضا

مشفق

تا از هجر تو داغ صد رنج والم	آورده هجوم بر دلم از پی هم
قد از ماتم خمیده در رنگ هلال	وین حلقهٔ دیده مانده بیا از غم

عشقی

خورشید چو سر بدعوی حسن افراشت	رو بست ناز ترا بنا به گماشت
چون پیش نبرد از پی پیشکشت	خورشید دل خویش بپای تو گذاشت

رؤف

عشق ست کسی چون لقا از چهر کشود	از پستی خاک بر سر عرش بود
معراج قبول یافت از رتبه عشق	جان آخر از و مرتبهٔ خویش فزود

مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقد اندوخت	در مکتب عقل نسخها باید سوخت

شد با بسر لاو لم دل اندر صبحستان	۵۸	آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت
	ذو الجلال والاکرام	
آن دل که چو خورشید صفا دید		از زر دشتی باده و صهبا دید
بگیر که و نه دل جلا گیرد اگر	۸۹	در دوره مانه کار دل را دیدی
	مقسط	
در میکده بسکه از فروغ صهبا		دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مینا
خورشید دل ما در این مقام ای ساقی		آخر چه گرفت نقد جاه این دل ما
	جامع	
جمشید که در بزم ندارد همسر		دانی که چگونه عمر را برد بسر
چون دولت سلطنت طفیل جامست		باید که بلمع گفتی این جام نزید
	غنی	
عشقش که دل غمزده آمد جایش		از بالکه گسسته رشته آسایش
دل را ز میان رفته نشان از اول		دیدیم چو جستیم نیز پایش

	۸۹ مغنی	
دل را نبود تاب غم و سینه نالم عبث از بلا دیگر که مرا		غم خورد و سنگی دل یکی آئینه دل الکن هم باشد بلا میان سینه
	۹۰ بالغ	
بی جرعه ساغر لب جانانه عکس تن با تن چو از دیده نهفت		تا لب بزسیده ست لب پیمانه آئینه دیده گشت حیرت خانه
	۹۱ صادقه	
از بسکه نهفته رخ انور را چشم تو تمام زلف بنهفت ایا		تا بوده دوچار دیده اختر را یک خال نبود گوشه دیگر را
	۹۲ تامه	
ای از تو سعادتی بنا بسید بسعد بهر چیست مه و حسد بر اوج تا		با مشتری از تو نیز تائید رسید زان اسم آخر مشرقت بخورشید رسید
	ایضا	

رنجیدن تو از دل من بی سبب است بیرون یکی بچرا و خود رسد بی عجب است	۹۳	در هجر تو دل همیشه در تاب و تب است دائم ز فراق مهر شب تا شب [illegible]
	نور	
وی روشن جهان ز دیدنت غنچه جدا یکدم ببر از میانه آن لطف دوتا	۹۴	ای دیده عالمی به رویت شده وا چون چاه زنخ میان لطف بنهفته
	نادی	
در جلوه گه نگارم از سر بشتافت ونگه سر او بجو و چه بالائی یافت	۹۵	خورشید چو از دریچه مشرق تافت پیش رخ او بکرد افتاد بپا
	بدیع	
لیکن چون رخ یار کمتر دیدیم خورشید آخر بشکل دیگر دیدیم	۹۶	هرچند که ماه و مهر انور دیدیم روی بت ما چو جلوه گر دار [illegible]
	باقی	
پنداشت که مثل او نیاید در دهر		یوسف که بمصر ورده از حسن لقا

چون روی تو جلوه گر شد از پرده غیب
در آخر یافت جو از شمع روی جلوه گاه

وارسته

هر دم با زیبا بود حال دگر
هم او دل گیر آخر کار ای شوخ

هر دم حسن تو بست شمایل دگر
مشاطه پیر روی تو جو رد جمال دگر

رسید

تا بسته بود دسته تار موی پیش
چون ماه بر آن ز نقاب آید بیرون

بر جبین بود و فتنه ماه و روی پیش
آید همه و فتنه ... از پیش

صبور

پیداست به روی تو خندیدن تو
دل طالب لطافت تست طالب زر

هر روی دل آنکه سته پیچیدن تو
و آنم منتشر روی دل دیدن تو

امام بخش اسم مصنف

در دوره حسنت ای بلالین غیب
بر بام تو نیز جلوه کن وقت سحر

خورشید و قمر گشته دو دعوی لب
با آن رخ خود نماید میان دل شب

صهبائی تخلص مصنف

داغ دل است لاله گون صهبائی	چاک جگر است گل چنون صهبائی
دل به ز دیده تا بهاری شگفند	آخر گوئی دل است خون صهبائی

خاتمه در اسم رساله و تاریخ

این نامه چو سپرد خامه‌ام تا انجام	من جستم سال او خرد جستش نام
گفتم نامش جواهر منظوم است ۱۲۵۱	گفتا هم ازین شمار سال اتمام

قطعه مشتمل بر استخراج اسم الله از علی و بالعکس با جرای اعمال معمائی از زادهای طبع صهبائی

سیم تصحیف آن نادی سبل که بود	ز حسن شاهد کنعان قدس چهره گشا
ولت چه چهره ناز بچه ناشی هم دوست	علی به چهره پیداری از نه نور اسما
چنین که عادة وحدة سجده آ بود	انا الحق از وی و از حق انا علی پیدا
علی است تصحیف نام اله و نام اله	بود ز چهره نام علی نقاب گشا

مزن جراحت منکر برین سخن ز انکار
که عین هم الف و هم الف نماید عین
ز هر دو نام چو گیری حروف ملفوظی
وگر بقلب بجوئی آن حروف را دانی
سخن که زهره و ملک سبع لسر است
اگر با اهل سخن تازه نغز و سلیم
حروف مفرد ملفوظی علی است علی
ببین بقاعده کاصل اصول این فن است
الف یکیست همان یک سیست و سی باشد
ز لام زلف توان کرد حاصل آن زلف
ز عین شمس و از آن سین بگیر شین و شصت
نود بچشم تو صاد است و میم و بچه نون
هم از نود بسوی فی توان شتافت و لی

دلیل قاطع من بس بود برین دعوا
ز لام لام و ز یا یا و یا ز یا پیدا
حروف مفرده اش گر دو از دگر گویا
که این طریق تو الی سپرد در همه جا
عنان براه دگر پیچم ازین پا وا
شگفت نیست که گویا طلب کنند شنوا
حروف مفرد ملفوظی خداست خدا
فروع را بود از اصل برگ نشو و نما
گهی بلام و گهی سوی عین راه نما
تو خواه جیم شمر خواه دال گو عمدا
ز شصت گاه تو و گاه پنجه جلوه نما
ز نون بیا سوی حوت و ز حوت جانب یا
چو فی ست اسم توان یافتن مسمی را

چو یاوه است ز وه راه گیر جانب | وگر تو خواهی ازان ده وگیر و از دو با
ز نه ابطار و ه م ه چو هست پنجه و پنج | ازان پنج زد وانچ پنج رد و بجانب با
ز تا که شش بود آثار و او پیدا کن | ز شش دو حرف شمار و بجا بجیم آ
چو طا گرفته و طانه است جا برگیر | چو جا بدست تو افتاد ره سپر سوی زا
ز یا اماله دو یا هست هر دو هست بود | ز بیست کاف بر آور و رفت بود بلا
ز هی دگر ز الف گیر کان یکیست دزان | چهل شمار دازان جا بسوی میم بیا
هم از الف بسی از سی بر ... | به ماه ره بر و از ماه ره بجانب را
اشارتی چو تصحیف نیست ... از هشت | که آن هست تا و تا ذال و شین ضاد و ظا
وگر ازان همین است قاف ... | ز یکی گر بر آید چون قمر ز وجا
دو اسم کان بشمار حرف متفق اند | با این حساب یک اند دیگر سخن چه کشا
بر آمدست ز زهرا حسین ... | بدان صفت که بر آید حسین ز زهرا
هم از حسین بزهرا چنان ... | که از ... است افتد ... آ با
ازین طریق نشان قلم بگردانم | چو گرد باد درین ره کجا شد ... کجا

علی بود در شهر علوم و کس در شهر — بغیر در نتواند که واگذارد پا
حدیث لحمک لحمی نیوش چشم مپوش — بدن چگونه تواند جدا شد از اجزا
نصیر نیم نکنی تلف ازین سیاق سخن — که این طریقه توانی و مسلک الشعرا
بشعر شنیده اصنام گشتن آئین است — چه شد که شنیده شدم بلکش خموده و سرا
گمان مبر که شدم شیعه ازین قطعه — نعوذ بالله ازین شیعه بودن ما شا
قدم ز هر که بود از مسیح بر فلک است — رخ سخن شود او رحمت است انبیا
سخن طریق تسامح سپرد از ره راست — بیا البته حقیقت بگیر راه هدا
پس از رسول ابوبکر و بعد از و عمر است — سپس ز جامع قرآن علی که عهده گشا
قدم چگونه توانم دران طریق نهاد — که ننگ آیدم از عشوهای این سیما

فریب او مخداع و زیرے ماند
که رخنه کرد در ایوان آیت علیا

بماه فروری ۱۸۸۶ء باختتام رسید